

سرزمین‌های اِماریون^۱

لومَنوس^۲: سرزمین روشنایی و سایه.

نوری که در سایه‌های خزانده می‌سوزد
و چشم آبی‌هایی که در روز و شب رفت و آمد دارند

فُرتوس^۳: سرزمین قدرت و شجاعت.

با چشم‌ها و شمشیرهایی که خونین‌اند
یا شما را درمان می‌کنند... یا می‌کشند

فانوس^۴: سرزمین هیولاهای و ظالمان

خز و پر، جانورانی خزانده
که چشمان زردشان همه را کنترل می‌کند

آرَبُروس^۵: سرزمین ریشه و خار

چشم‌های خزه‌ای حقارتی برای طبیعت‌اند
زیباترین گل‌ها خارهای سمی دارند

Emarion ^۱

Lumnos ^۲

Fortos ^۳

Faunos ^۴

Arboros ^۵

ایگنیوس^۶: سرزمین شن و آتش

شعله‌های روح، شعله‌های دیدگان
کویر قدرت آتشین آن‌ها را نگه می‌دارد

آمبروس^۷: سرزمین عقل‌ها و رازها

زنبق مشکی، قلب‌ها را پیوند می‌زنند
یک بوسه، و عقلتان را خواهند ربود

مروس^۸: سرزمین دریا و آسمان

نگاه‌هایی که مانند دریا‌های انتقام جو هستند
اعماق آب، تمناهای شما را غرق خواهد کرد

سوفوس^۹: سرزمین افکار و جرقه

جرقه‌های حيله‌گر خرد
چشمان به رنگ گل سرخ مرگ تو را رقم می‌زنند

مونتیوس^{۱۰}: سرزمین سنگ و یخ

سنگ بنفش همانند نگاهشان است
در نهایت، مراقب یخ وجودشان باشید.

Ignios ^۶

Umbros ^۷

Meros ^۸

Sophos ^۹

Montios ^{۱۰}



برای تمام کسانی که مردم سعی در سرکوب نور وجودشان
داشته اند...

و کسانی که به آن افراد دقیقاً برای همان نور عشق
ورزیده اند...



مقدمه



این که یک نعمت بود یا یک نفرین، هنوز مشخص نیست. اگر آن روز شهامت قدم گذاشتن در کوچه تاریک را داشتم و کلماتی که غریبه‌ی خوش تیپ و زخمی در گوش مادرم زمزمه کرد را می‌شنیدم، شاید یکی از ما -یا همه ما- درگیر اوضاعی وخیم و حتی مرگ می‌شدیم.

یا اگر چند دقیقه زودتر می‌رسیدم و دست مادرم را می‌گرفتم، او را متقاعد می‌کردم که با هم از شهر خارج و از مسیر جنگلی به سمت خانه کوچکمان در مرداب برویم، شاید رازهایش برای همیشه در خاکِ اِماریون مدفون می‌ماند و نیازی به از دست رفتن زندگی‌های زیادی نمی‌شد.

فقط یک چیز قطعی است: ناپدید شدن مادرم در آن بعد از ظهر نفرین شده زنجیره‌ای از واکنش‌های غیرمنتظره و گسترده را به همراه داشت که حتی خود خدایان هم نمی‌توانستند عواقبشان را پیش‌بینی کنند. و داستان من... از آنجا شروع شد.

فصل اول



به خاطر بیمارهای مرده، مردان مست و پدیده‌ی آفتاب خونی، روز خوبی را شروع نکردم. گروهی از عیاش‌های مست در کوچه‌های پر از گرد و غبار شهر مورتال سرگردان بودند، صدای کتک کاری‌ها و کلمات نامفهومشان در مسیرم به سمت خانه، دلپذیر نبود. هرچند که از دست‌های آزاد و بدون کنترلشان فاصله گرفتم، اما نتوانستم از چشم‌های قرمزشان که با علاقه‌ی زیاد به من زل زده بودند، اجتناب کنم.

آفتاب خونی هم کمکی نمی‌کرد. در سپیده دم، مه غلیظی آسمان را فرا گرفته و شهر را در درخشش و هم‌انگیزی به رنگ قرمز، غرق کرده بود. اوج گرفتن خورشید در ظهر، گرمای اول تابستان را داغ‌تر، غلیظ‌تر و خشن‌تر می‌کرد.

مورا^{۱۱} غر زد: «از روزهای اینطوری متنفرم.»

نگاهی به زن قد کوتاه، با پوستی گلگون و مسن که کنارم بود انداختم. چشمان قهوه‌ای مایل به عسلی‌اش به آسمان نگاه می‌کردند و گوشه‌ی لب‌هایش با بی‌حوصلگی آویزان شده بود، مکتی کرد و به عصایش تکیه داد.

او گفت: «روز فورجینگ بدون چنین گرمای وحشتناکی به اندازه‌ی کافی بد هست.» با همم گفتن با او موافقت کردم. افزایش دما، خلق و خواها را هم عوض می‌کرد و این به معنای دعوای بیشتر، جراحات بیشتر و بیماران بیشتر بود.

گفتم: «مرکز درمانگرها امروز عصر به دیوونه خونه تبدیل می‌شه. اگه بخوای می‌تونم باهات بیام، مطمئنم درمانگرهای تازه‌کار از یه جفت دست اضافه استقبال می‌کنن.»

«مادرت و من می‌تونیم کارهای باقی روز رو جمع و جور کنیم، برو خونه و استراحت کن، شیف‌ت صبح سنگینی داشتی.»

با به یاد آوردنش هم بدنم مور مور شد.

مورا دست کهنسال و چروکیده‌اش را روی ساعدم گذاشت و آن را فشار داد. «تقصیر تو نبود دیپ^{۱۲}»

به دروغ گفتم: «می‌دونم.»

یک بیمار در ساعت شیف‌ت من فوت کرد.

او جوان بود، بسیار جوان‌تر از آن چیزی که ظاهر فرسوده‌اش نشان می‌داد، یتیمی که توسط محله‌های فقیرنشین شهر مورتال از پا در آمد. از شدت گرسنگی، سعی کرده بود اردکی کباب شده را از گاری یک فروشنده بدزد اما در عوض چاقویی بین دنده‌هایش نصیبش شد. زمانی که بالای سرش رسیدم، خون زیادی از او رفته و نفسش تند و مبهم شده و یکی از ریه‌هایش را از دست داده بود.

هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه دستش را بگیرم و زمزمه‌های مقدس پایان عمرش را بر زبان بیاورم. در حالی که شادی در اطرافمان همچنان جریان داشت، نور زندگی از چشمان قهوه‌ای او کم سو شد. هیچ‌کس برای ادای احترام کاری نکرد، حتی زمانی که تلاش کردم جسدش را به جنگل‌های اطراف دهکده‌مان ببرم تا بتواند در آرامش تجزیه شود و برای همیشه زیر پتویی از برگ‌های ریخته‌ای که می‌توانستم جمع کنم بخوابد.

آن ظلم بی‌مورد روحم را شعله‌ور کرد. مرگ هر بیمار بر روحم سنگینی می‌کرد، اما این پسر آن‌قدر جوان و مرگش آن‌قدر قابل پیشگیری بود که بار از دست رفتنش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. جرقه‌ای در اعماق وجودم روشن شد، چیزی شبیه نیاز به عدالت، اما تلاش کردم آن را نادیده بگیرم.

گفتم: «عجیبه که تو روز فورجینگ یه خورشید خونی داریم،» مشتاق بودم تا موضوع را عوض کنم، تکه‌ای از موهای سفیدم را پشت گوشم جمع کردم، رنگ غیرطبیعی‌شان در برابر پوست